

بادشاہی شاپور و اولاکاف

پس از شاه بر وی درم رخسید
 چو مای و یکدشت بان
 نهادند شاپور ز ماش همان
 شانند اورا بجاہ پند
 یکی موبدی بود شہروی نام
 پینین آبر آمد برین پنج سال
 بخوردی سخنهای شاکھت
 یکی بل سبند او بنیاد کرد
 بخوردی ساریت کار
 یکی جہت کرد با بقیہ مردم
 بر انجا عرب یافتی است

بمشکوئی حاجی بیاید
 یکی کو دکی ز او چون ستر
 از و خرمی یافت وی جان
 بگوارا اش بستید و ہنم
 ہی کرد سپتوری و کام
 بر او آخت شاپور فرخندہ مال
 کہ موبد شد از کار او در سکھت
 کہ جانمای مردم ہمہ شاگرد
 بیفرود بر شکر ز رخو
 بشاپور سر آورد روز خطر
 او سرد و کھت
 زد و دست دور کردی

کونیند
 در خوردی اعراب را تحریف
 بگرد کہ با ایالات خاک دم
 آخت باورد
 (ظایر)
 نام او شاه مین کہ اورا
 ز مین سکھتند

که از فرقه بکشاد کتف عز
یکی لشکر کشان با دونه خست
کز و بارستاند آباد نوم

ازین و ذوالاکهارش اند
چو خان یمن اسر اسیر تباخت
همی کز دستک قیصر نوم

اکانس تن تن
ببروم که اسپان برون
بنا نمود

جنگ شاپور بار و میان

ولیکن مانده اندوشان
که خوانند آه پستامراور
ز خان نصیبین آریه
بپنجا ریشاپور شد شیریه
که بر گاه بودی عی پاننده ما
زوریر ما و پنجا بر آورد
ز پستان بیام آمد وار
بدست اندر آورد و چنگل

کانس تن تن اند بخباش
ببروم اندران کشت لین
بازید شاپور تا لید
وزین وی آریستی سینی
باورد که کشته شد پور
ولی شاه آمد در ابر کشت
بناچار قیصر سپه بر کشید
بگناه بهاران کشت افرا

(زولین)
ببروم که در جنگ بهر
ناپور کشته شد

(نصیبین)
ن نیز پست

درینا و سپکا
هدار اچ شحکات نام

(آریستی کوش)
مرد اوروم که باشاپور
مخار به نمود

همی خواست زمین سوسطین
 وز آن روی جنگی دو فرزند شاه
 سواران ایران همه از
 طه خود با چون سر او
 کماندارها جنگ کرده سار
 بر اولین کی جنگ کردند
 بسط اندران سخت گشتی
 پوستا بجنگ اندران گشته
 ز روین گشت بر جای بر
 بدانت کاوار از ایرانیان
 بر شه فرستاد و بیار گنج
 بشناسه یاسر سزایش نام

سپاهش بر یک بیابان و
 به بستد بر قصر روم
 به ست اندران جریه های
 در آن جای چشمه در آن به
 زنی بود شان تریای
 بهمانا که از روم برگشت
 سپه دار سپه را از کار
 سر سخت زومی گشته
 ولیکن بودی شد از روم
 برزم با ویرش آمد زین
 همانا که کسور سیا پور گنج
 و یا خود بر انوش نانا و کام

(تروون) ^{بسیار}
 همان تانین ادر قیصر است که در سا
 بجای قیصر نتمتند تدر سلین
 نیویسد که لکتر ایران از جنگ
 مارانکا کله خود با شکل سرباز
 بود که حاجی چشمه زبان آنها با
 و گویا ایشانرا بر اسپه با طلا
 دوخته اند و سواران تریای طند
 در دست داشتند و کمانداران
 قابیل معلوی ایشان ایستاده که
 تیرشان ازنی بود و در خمهای کار
 و از روی آوردند و بسیار گشتند
 پوشیده و پیوند

وگر هر چه زین رز مذو است
که شاپور در روم کاروان
در آنجای قیصر گرفتش بک
بمه ژاژ و فسانه باشد سخن

بشنامه از گفته باستان
ببازار کانی چو یک ساروان
بچرم خراند ربه تیش چو
که پیدانی آیدش سرزین

فوحات شاپور و مشرق

پس از جنگ بار و میان پادشاه
بسی سروران اسراوردیش
وز آنجا سوی امنستان رفت
بجست آن جهانجوی اخواروان
یکی شارسان ساخت و در پیش
وگر شارسان خستد آمد بدو
با سپهر کرد آن سوشان

بامار و بند و پستان
بپیروز و بر وسعت ملکش
که از اسپن را می او سرتاب
سراورد بر پارتی روزگار
که پیروز شاپور خوانی گویان
که اهل لرستان بود شاپور
بدواند ران کلخ و کورستان

که قصیر چون بنده سزاده برش	به جای بنگاشته سینه سیدش
که دستم بر سینه است نه از راه	چنین نامه خود را نمود و سزاد
که چون در کشتی بخت بر سر خیزد	چو شد سالیان شش سینه باوه

باید شایسته ز شیر و سیا پوره زهره را ز یاد پروردگار داد

بچا و در کینه در راه دور	پس زوق کی نماند اراده
ولی رانیش مدبر و دوی	که شاه پور را بود مهر
همی بود بر تخت در خند و گام	برادرش بود داشت شاه پور
بنجیر شد روزی میان	ز شاهش که شد چو پیر
بشمه در و در و در و در	سه جامه بی خود و ناخبر
که پس با و از آستانه	چه وقت از دست برآید
بگشت آنچه از چو سزاد	ز جامه آن چو چو سزاد
بچاره زنده پور و پور	پس شش اینها بخوی برآید

در کنار شکر
نفس یوز کوشیده شده کیه
سور سینه خدی پور و شاه
ایران آن را بر است از سلسله
اسمانی آن ایران زمین خیر
و نالت دارد و آسمانی است
که پستی باشد

همی نام کرمان شش خاندان	تبا جشن بر جد بر افتادند
بکرمان همی بد بدم	مکرگاه شاپوشنخ ننا
نجستی فتیصر کرد	بهار بر اش همی دشته
برادر یکی داشتی زیو کرد	بودش پس آنجا بخوی مرد
بدود او اما کام تخت و کلاه	از بود کترب پان و

پادشاهی زیو کرد

مغان اسرا پر همه زد	چو شد پادشاه جهان زد
بناست شتن ه ایزد	بدیشان چنین گفت کز بجزد
بمان زیبید او کجایم	کراند جهان او سپرایم
خاک آله کیستی بدید	بدونیک چنین مردومی بکند
بشکی همی باید بدید کرد	نباید مردم مدعی پیش کرد
نباید که از روه کرد و تو	از چه بودت و بر سا

مغان
را ایشم و بزه کار یعنی
گفتند ولی موز جان
را و نهایت تمجید می کنند

جویم و پویستد اویر کم
 بزرگان او خوانند
 در ایام او بود ارکادیس
 پس بود او را یکی خورد ساسان
 یکی نامه بوشت نزد کیش
 که چون وزیر کار من آید
 چو او مرد شاه جواند گو
 کشیشی که بد نام او مارا
 بسی آفرین کرد و بنواختش
 در ایران هر آنکس که ترسانم
 مغاثر ابدل داد شاه کین
 چو سی سال از شایسته شدن

مباد از بسید او یاد اویر کم
 که بیو مباد ارکادیس
 بروم اندران صبا کوی
 که خواندش بود روز فرخنده
 پیرش بود روز کج ساسان
 تو خوانی بود روز چون
 بسی نیکونی کرد با شاه
 سوی شاه آمد زهر سپاس
 نبردیکت خود جا که ساسان
 ز نازش سرش مهر و ساسان
 بزه کشش اندد ناما کین
 ز جنبش کشود کیر و زین

(ارکادیس)
 نام قصه دوم پدر بود

نبود روز زهر سپاس
 نام پسر ارکادیس که بزرگ بود
 پدرش قهر او ساخت

(مارا نامش)
 نام کشیشی که از طرف بود
 بهمت سفارت نزد بود
 کرد بود

در آنجا که کردیستی در و
 که بهرام بن کردی شش
 که آموزدش او سو و زیا
 که از هر کسی در سر بر گذ
 یاد و جز کوز و تجرید

سوی چیده سوگر امید زود
 بی کوشش بود با فرو
 سپردن بست شاه زمان
 چنان گشت بهرام قزح
 بزودیک نذر نمی گشت

پادشاهی کسری بن اردشیر

نمودند سر نو مغان
 و یرو سبکمار و خود
 بدل گشتن شش بی کسی
 که کسری بدی نام پن
 بیای بود اشیرین خان
 پادشاهان بین کرد و گشت

چو شد یزدگرد از جهان
 نخواهیم گفتند به راه
 که به کار و بد گشتن
 که شاه بر او نداد ارد
 یاد و گشت شش
 چو آنکه بی و تجرید

بروزگار
 بی کار است و بزود کرد
 بن نام سخن انداد و سفته
 در پیشی برتعداد

بزرگان بخت او پیمان
 زبیه دوشیرین او زند
 کسی کوشید میان دیو
 برد شیران بجنگش
 بستند بصر او افسر
 بر او حمله کردند شیران
 بزرگان او کوه افشانند

که برام و کسری بخویدین
 همان تاج را در میان او
 کور است شاهی و همچو
 کشند و شد از عم خون
 جهانی بدو مانده اندر
 بشمشیر بر وقت ایشان
 بر آن شاه نو فرین خوانند

پادشاهی بصرام لور

چو برام بر شد تخت می
 مغاز اسرا سپهر نواری
 بتودوز با او بسازید
 سپیدار از بیریوس لور

از تازه شد باز دین
 برساند ترسا و قوم بود
 سپاهی فرستاد همچو
 که در جنگ می یافت از بیریوس

ابیر یوس
 نام سردار روم که از طرفت بود
 بجنگ ایران مانور شد

بیاورد با نامور مستران
 و گمرا و بر زمین از آوده
 و گمرا و بر زمین از آوده
 به بستند بر لشکر روم
 فرستاد قصه نوی کارزان
 بسوی نصیبین سپه کشید
 ز پنج و خر سپان از مایان
 گزیدند هشتاد تن از مزبور
 پیش در همی تاخت بهرام گور
 گزیدند کرد تیود و پو لیس
 بسی گفت بر شاه ایران سپاس
 دل شاه ایران این شد کرد

و زمین سوی نرسی سپاسی کرد
 یکی شاه کیلان کرد شاه
 که خود را باستان او
 به نیرب بودند ایران
 و گمراه سپاسی فرزند شاهان
 چو بهرام شنید لشکر کشید
 سواران جنگی همه تازان
 نمانید با او سپه دار روم
 بجان سپه دار افتاد شو
 بز قند بجهنم بانا رسید
 باید ز نزدیک قیصر اگاس
 ز کار که شسته همی دگر کرد

(تیود و پو لیس)
 یکی از اسب حکامات روم
 به تیود و زینت کرد

(اگاس)
 پیشی که از طرف تیود
 بهرام گور آمد و بهرام گور
 ریش بسیار و در تاج شاهانه
 اورا شاکر و سلطان
 میداند

که بدید کردش بجای بی پر
 ز کفار او شاد شد شریا
 بفرمود ما خلعت آرا پیستند
 در شاد و فرخنده فرمود شاه
 بایران شتابید بهرام نیر
 جهان از بد اندیش بی گشت
 پراز راستی کرد روی جهان
 بدین گونه کجند کیشی بخورد

ز شاه اشقی حسبت قیصر مگر
 و دشمن نازده شد چون کلان
 اکاس کزین ابرش خواستند
 فرستاد زنی و در شب
 سر آمد همه روزگار
 وزیران همه رنج و سختی کشیدند
 از و شاد ماندند کبیر جهان
 ندرزم و ندرخ و ندرم و ندرم

تا خلق بهرام بر شکرتان

یکی شکری کرد خاقان کزین
 چو او با سپاه اندر آمد
 بر نهاد رفتند ایرانیان

ز توران باید بایران
 همه روی کتور چو پند
 بستند مرندگی همی

دل شاه بچم بیدار بود
 دوره شهر از از مود
 همی تاختی شکر اندر شما
 بیاورد شکر چو از سب
 باطل گدشت از ره از اول
 بکوه و بیابان بر راه رفت
 یکی طبل کوچک بگردان
 شب تیره از کوه آمد بر
 بد زید را آواز کوشش
 همه دشت شد همچو دریای
 گرفتار شد خان تو جان
 وزان پس پاشید

از آن کسی پر تمی بار بود
 ز شکر گزین کرد آن شیرا
 ندانست کس را از آن جهان
 همی بی به شکر کی با دوا
 بکرگان باید چو در پانی
 چنین تا ببرد آمد راه
 بر گردن بازی جهان
 جهان شد پر از ناله از
 تو کفخی تمسعی الله بار
 سرخست ترکا از آن
 بزرگان بشه جو
 بخشش بنام با

گویند
 در شب ن طبلها
 که آوازی عجیب
 بیرون آید

سید و خورنی از و شد
 بود رفت کند از وید
 پنجیر و بازی جهان گذران
 میان و پارس و اسپان
 همه چشمه با بد پر از لای و گل
 همی آخت شکر که شاد
 برود خبر نامه از وی در
 و در اتم شاه خواندگان
 در لیا جان شاه در ان راهان

که بود از نمتار و می
 بختی ناید حسن شهریار
 چنین با یاد ده روزی
 یکی دره وی چمنان
 باشت و مرغزار چکل
 اینا که بچاهی در است
 کسی یکیش از انجا
 که بشکاید که با هر
 که با کوهی سید ما

(سید)
 سه عمارت تو ز تو بود
 آن سه در است

خورنی
 مغرب خور گشت است که
 با بشت و آب رخساری
 که از او حاضر است

باز شد می بر
 پس وی چرخ شاد
 جهان بگری بر شکر است

بهر سو فرستاد هم پسران
 از او شاد بودی لی مودان
 که ز اسکانیان دو باد
 بخشید کشور برین بر دو
 بدی بخش او پیش دیگران
 سوی قیصر روم داشت کام
 که تا بر برادر کند دست
 نیز و یک شاه دلیران شتاب
 سر با عجمیان آوردی خبر
 که لشکر فرستاد با باد بوم
 نموده است فبا و شکست
 سپه سوی ارمن کشیدین

بهی داشت ایران و شمن کجا
 سپه دست خوانند دورا
 بار من همی بود ار راپس گرد
 دو پور کزین داشت آن مود
 همین یو کیش نام بدیکران
 کین کش همی داور نام
 همه بخش خود را بقیصر
 وزیر و تی سکران بران شتاب
 که در کراسین بی یگر کرد
 و را اگهی آمد از شاه روم
 بسر حشمه سکر او فرست
 شد مامور پوست برین بگفت

از راپس
 مداره منستان کج از
 اسکانیان بود
 ۱۶

ز سکران (سکران)
 رازد راپس پارسی حکمران
 همان که با ایران سپاه
 ۱۶

از راپس
 پسر و سکر از راپس که بوم
 پیمان
 ۱۶

از کراسین
 راسان یعنی مکان خوز
 ما چه کر یعنی خوراست و سن
 نه مکان ناندشن خس
 دوکاستان و کاک
 ۱۶

تیکر
 اصلی شرط بند ادا
 ۱۶

وزان و اما تو لیو پس دل
 بدانشش میت پایی
 بساید بر شاه و پورش گرفت
 ابراستی شاه راره نمود
 میان دو شکت پیمان برین

چو بستید گامد جمانجوی
 نذار دور آور و تاب او
 از و مرد و شکر مدد در
 جمانجوی پذیرفت و ادس
 که اسوده دارند کشور کین

پادشاهی شرمزد

پسر بد مر اوراد و فرخنده گام
 زیروز که بود شرمزد کرد
 کرد دید زنی و اچستی
 بهر مرد سپرد تخت و کین
 غمی گشت پیروز از کار شاه
 که قوم قالیبت خواندند

که پیروز و بهر مرد و شان بود نام
 ولیکن پدرشاهی او را
 خرد مندی شرم و شاک
 بهمان شکر و کج ابرین
 نوی شاه بهیستالیان
 هم از بیون سپید و نند

(اما تو لیو پس)
 نام سپید از روم که باز
 کرد استن نمود

(همون)
 طایفه ارمانا نند و ایشان نند
 ترکان قرارتکان بیون سپید
 سفید تقسیم نشد بیون سفید
 اقلیت و بیون سیاه را
 قراخان بهیستایند

(قالبت)
 نام بیون سفید است که معرب
 آن بیای است

جماخوی باشکرو نامم کام
 بایران باید سوی کارزار
 دشمن هر و پیوندا و بر کن
 بدو تاج و تخت کنی اودان

چغانی شمی ز فغانی نام
 بدو داد شمشیر زن سی بر
 چو هر مرد روی ادر پیش
 سایه شد از اسب بدین نام

ر چغانی
 خان بون است
 ۱۲

(فغانی)
 خان بونما که فغفور مرز
 آن است
 ۱۳

پادشاهی پیروز

روانش اندیشه از او است
 بجان دست کبر بر او بر دست
 که پس در جهان روی بی بی
 همی خواست از او کزیر
 باید کی ابر در شترود
 همی آمد از بوستان مشک
 یکی شایگان و جامی

ز هر مرز چو پیروز است
 بیاید تخت می بر نشست
 یکی خشکالی بیاید
 بهامون در آید شمر ناد
 چو ز سگون شد شاه ایران
 همی در بارید بر خاک خشک
 چو پیروز ازین روزی بر

که باو آن سیروز بتمام
در این روز گویند سیروز را

از آنجا براند سه کلام
که سیروز آنجا شد و کلام

جنگ سیروز با افاقیستها و شسته شدنش

سوی جنگ بستایان کرد
که شسته تازه خواهد کند جنگ

جهانی شد از وی پر از کف
همی بشکند عهد بهرام کو

بویزه که این قوم با شمشیر
به قیال با پوشه خوشنوا

به کار بودند عهدت میا
بر شه یکی نامه بنوشت با

چنین گفت که عهد شاهان
ندانی که شاهان همان کن

به سچی نخواهیمت خسر ترا
سوده نباشند در انجمن

از آن باره در ششم شد شاه نو
بگوش که تا پیش و در ترک

فرستاده اگهت بر خیز
شمارا فرستاد بهرام

که از چاه پاره نهی پیش
از نوک سانت فرستم درو

از نوک سانت فرستم درو

ریاوان سیروز
جانی است که سیروز را
کرد

رافالیت
نام بیون شعبه

در سیروز رام
جانی است که سیروز بد عالمی
رفته کامیاب شد آنجا را شهر
بدین نام بنامد یعنی در آن شهر

ز چاه
معنی قباله و برات مغرب
جنگ است

چو آگاه شد زین سخن غمناز
 پراگند شد کرمه و در
 پیش در همی ناخت پیروز
 بجای آنکه آسای شب
 چو پیروز آمد سوی خوش
 بدانت کشش همه از دست
 بگشاید اگر ز نیارت هوا
 بیابست کانی بز خوشنوا
 پس آنکه بیگند پیمان
 چنین کرد شاه جهان کریم
 ولیکن سپیده دمان شد برش
 و کرد با بران چو شمشیر

یکی چاره آرزو گفتند با
 همی راند در بشیر آینه
 پراگند گشتند ایران سیا
 کدرها و در بند با سپه
 همه راه کو تا گشت دور
 بجان خرج است از مونا دنیا
 امان مانی از ما و کامت
 بری چون بستند کاش
 دل از جنت جوی سپان
 خود داشت و درش آمد
 بدان با پرستش کند در جوارش
 سوی جنت بنیالیان کامکا

گویند
 روز را گشند که به کام
 خورشید نزد پادشاه
 ابرو تا اگر او را پرستش
 بشود در پرستیده باشد

ازین کسی شد بر خوشنوا
 پیش سپه بر یکی کنده کرد
 بیاورد لشکر بدشت نبرد
 چون زدین آن کنده حو
 گریزان همی رفت و نمود
 در آقا و با چند تن در معا
 چو بر مرز برادرش برآم کرد
 از آن نادانان لرکش بر
 بایران چو آمد خبر زین سب
 ز شاهان زندگ چو خنجر
 بشاهی میداد او را بهل

ازین کرد دیکت لشکر در مشا
 سرش ایجا شایا کنده کرد
 همان عهد را بر سر کرده
 غماز را بچید و کردید
 پیش اند سپه روز شعی
 در آنجای کشتند کیس
 بزرگان از او کان
 همی تخت بر تخت ایشان
 زن مرد و کودکان همه کرد
 که او بود نزد پیرور
 ازیرا که بد کودکی خورد

پادشاهی پلاش برادر پیرو

ساخت

کویند
 در وقت جان اردن فیروز
 مرداریدی گرانیا بسا
 اورا بطوری بفقو و ساخت
 بدست دیگر نبسته

کنده
 یعنی خندق است یعنی خندق
 آن است

کشیدند از بهر او سباسبان
 بکنند داشت گیتی با این دوام
 امید او بر سالشان باشد
 که کین بر زینیا و روحا

نسانند بر گاه ز زمین پلا
 که گستر بر آوردند از شاه را
 ولی چون تبرک این پیش
 ازین خم برود آن پاک را

پادشاهی قباد باارحسین

همه روی گیتی از او گشت
 باورد که بود شیر ریای
 هر کار معشور در بر خود
 بر تازة چرخ کندی
 از یافت این مردک و
 سرا بریدند از روی
 معان این سپه که بر خود

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
 چون آمداری نبود از کین
 بفرمیدندش سر آمدید
 بهر تو ظهوری نظر داشتند
 ز قوم فعالیت بگرفتند
 همی خواست دین نوح آوردند
 بزرگان از ادکان را برآوردند

مردک
 از فریدین اصفهان بود که
 تا این شتران و اسب
 مردم جاری سازد و
 نبیست و کوبینا
 نسبت های اروپایی است

یکی رستخیزی نمود سخت
بجائی نهادند اور تمام
از آن اگر نام بردی کسی

فرود آوریدند و راز سخت
که زندان او شش روز تمام
دگر زین جهان بخوردی

در فراموشی
دزدی بودند هر کسی آنچه میجویند
اگر دزدی نام او را میبردند
می کشند

پادشاهی اماب

نشاندند ز اماب بر کجا
همی داشت کشور مابین دو
وزین وقت با او آن لغو
یکی خوابش چو پانده
بزدان همی بود او را در آن
کجبان را از آن جو برو
چنان شغیت زان به عابد
سیوس که در سیستان

که او بر او سپید و رشا
از او موبدان شاد و او سر
بزدان همی زیت با رنج
بیدر و همی رفت ز کیش
همی برد بهر ش می خوشکوار
بدل اندر آید کی از زو
کز ویکزنش نبودی
و را سوخرا خوانده مرد

(ز اماب)
ممکن است بدل تمام
حاماب باشد

(دوار)
یعنی خادم میجویند زندان

(سیوس)
نام سوخراست که بیخفت او را
خواهد ماند یعنی حاکم سیستان
گشته شدن میان و میان
اختلافت از زهر و بز جهر
اوین

بشاه انجان دوستی داشته

چو بشیند که او را نمود بد

بمدستی بانو بانوان

برفتد با هم سوئی خوش

شده تور دادش جان خویش

و کرده باید با یران چو یاد

که بر یاد او روز بند او

سوی در بیامد و جان چو

از آن روز را بنید شاه جوان

سیو پس اما شاه کردن

با لشکری کشن اندازد پیش

بنوی جهان شد بکام قیاد

پادشاهی قباد و بار و دیم

چو آمد تخت کنی بر نشست

مناز را بر سپید و بنو خشان

فرستاد جاما تبی را سوز

که او شتن شه همی حوا

بجایش یکی را بر افتد کام

همان جمله کشند خسرو پر

بزد یک خود جا که خشان

کو شتاد را کشت مانند

بجا همی که مجا پس بیار

که از گورد و بنا و بود نام

بر آورد نام سیو پس ماه
 قباد اندر ایران چو شد کدخدا
 بهشت ماه از کفنه باستان
 که در قید بهستان میان قباد
 بیاورد و بر تخت بنشاند
 همه کارها خوشتر آمد
 از وقت بدولت جهان چو قباد
 به بندس در آورد و وزید
 از و بر کسیر اول آمد بدرد
 دو پایش آهین بستند سخت
 سپردندش را بزرگ مهر
 که آن نام مور کینه سوختر

سپاهی کسور بدو داد
 همی راند کار جهان سوختر
 و کرد کوزه را در دست
 را ناید پس سوختر این باد
 بایوان یکی شاه نو خواند
 کسیر ابر شاه نشاند
 بختار شاه پور مهر کن ترا
 وزان پس از و دیجان نمود
 بر آشت ایران و خات کرد
 نشاندند جاها سب از وی سخت
 که بدزاده خوشتر می
 بخوابد بدرد از جهان کدخدا

۱. شاه پور مهر کن ترا
 ظاهر این نام شاهور باشد
 زیرا که شاه پور یعنی شاهزاده است
 ولی شاهور یعنی شخص جسید کا
 و فریب زن نیرنگت باز

پرستش همی کرد پیش قیام
 بسوی فیالیت کردند راه
 دراکشت جاناسب معتبر
 بزهر سپرد از کم نوش
 جهانگشت اورچو یک مهر موم
 بهمان شهر امید دراکشود
 سیافارقین ایک ایجار کرد
 ولیکن از حبت اخراکان
 بم ازجان ایشان آورد
 مگر بود کا اورچس مد سپر
 سوم بود کسرای نوشیروان
 که خسرو پس وی نشید کجا

ولیکن بی آزار زهر مراد
 بهمان بند برابر گرفتش ز پا
 و کرده تحت کنی بر نشست
 همه کار آن پادشاهی چو پیش
 وزان پس ساورد و شکرد
 بقصیر کنی رستخیزی نمود
 قنون اور آن روز کند کرد
 اناپستار آمد بکلیش مان
 پس سوئی تا رجم سنگ کرد
 سه پور کزین داشت آن جور
 دویم زاپس نامدار چون
 همی خواستان نامور پاد

(زهر)
 ام پسر خوشه برادر
 بزهر
 ۴

(اناپستار)
 ام سردار روم که بخت قبا
 ۴

(رسم)
 ام شری از آشکاکا
 زوم
 ۴

(قنون)
 ام کو توانی قلمه آید که
 فتح آن کرد
 ۴

(اوتیس)
 نام پسر زک قبا
 سب قنون ایران سلطان
 بدو میرسد
 ۴

پس ا سپرد و بیم قبا

بر دستن که بد اسپر او ز روم
 فرستاده بد عهد سوخرا
 همی خواست از قصر نامو
 نپذیرفت از او تیغ بر آ
 میدارد او دست خاک روم
 ز قصر چون میزد کردی شاه
 که هر کس که بنید خط قبا
 چو خوابید گایران سیودیت نکبت
 که زبان ازین پوشش نداد
 زمانه جوان کرد و از بخت
 چو بر نامه بر همدین نهاد
 پس از شاه مینود خسر و دست

یکی نامه نوشت با جرد موم
 پر از حیران نامه جانفرا
 که کسر اش باشد بجای بد
 که رسید خسرو شود جدا
 بگیرد همه ملک آباد بوم
 یکی نامه نوشت با سوز و آه
 ز هر دو لیسیریم آرید با
 بکسری سپارید و هم تخت
 دل بسکاش از دود نهاد
 شوند این جهان بند تخت او
 پیچید و آنرا هم بسود داد
 بیاید همان نامه شد بد

(مجموعه)
 نام وزیر قباد که سبب پادشاهی
 کسری شد

همه یاد کردند از شترش
از و تازه شدت شترش
همان در سپیدی از مکرش

ابر موبدان خواند و پیکار
نشانند کسری بجای
بشاد شد پایان قباد

سایه شاهی کسری ملقب بوسیروان

از روش در پیش سازد خیر
که روین بدی نام آن نازید
راه آشی خست آن سیکاه
کشاید مکر مار تیر بویوس
نیاروش اندر نوازشی
مرا آشتی خوشتر آید که
ابر شاه نوبر گرفت آفرین
رسیدند به هدیه های گران

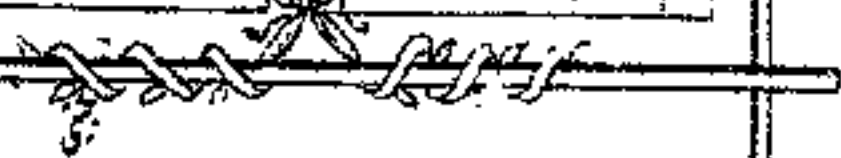
چو کسری نشست از برکن
فرستاده آمد از روشی
بسی هدیه آورد از بجهت
از آن و که در جانب مهر
شهنش پذیرفتش از مرد
بروین چندین گفت پس بدید
فرستاده بوسید روی زمین
هم از چندین بندش گرامی گران

رد و پستی نین
سر دار روم که آخر قیصر

(روغن)
غیر زدم که نزد کسری از
ژو پستی زن آمد

(مرویس)
سر دار ایران که محاصره تیر
یونولیس مشغول بود

(مار تیر بویوس)
یکی از استحقاقات



بکستی در آن مدار می نماید
 جهاندار کسری چو تانده ماه
 مردم نخبی سزای تو
 بفرک لب برمود کار ازاد باش
 معان ابد آمد کم زین سخن
 یکی انجمن ساختند آنروز
 نزدیک در تاج و گاه
 نشانیم پوزر اسپس ابگاه
 ازین گهی یافت شاه جهان
 وزان پس هر جای ببرد
 معازر ایگایت ابرو کرد
 هم از کورد و بنادین را

که مشور تیغ و رابر بخواند
 یاقین همیداشت کیتی نگاه
 همی مرد می کرد هاب کسری
 در اجرای آیین خود ساد باش
 که برکت خسرو زین کهن
 که بستیم از جور کسری ستوه
 که برشته ای دیون ز کوشی
 که آیین ز روست دارو نکا
 بنید اندر آورد کیر همان
 نیکداشت زنده از ایشان
 سر موبدان اکنون ساز کرد
 که کفنی نخبه و سنجش

(ز اسپس)
 نام برادر کسری که بکستی
 بنیاد بود

(ز کورد و بناد)
 نام سپه سالار لشکر ایران

چنواب بدخوی اس گرفت
 تیر و سپهر پاره یسدا بسود
 ز ایوان او اندر آورد کرد
 پشمایش آید از کار خویش
 شب تیره تار و زکریان شد
 کران پس نیاز و بیدار است
 جز از نوشته و انرش سخن است
 جهان ابدش بسیار است
 ز فرزانه فرزندش آورد
 چو خورشید بایند شد بر سر
 بر از پاره جهان نوشت
 که از وی کی نامه سود

وزان پس کی خوی سر گشت
 ز نیرنگ زوران مرد بود
 بخواری بخت آن کران میزد
 و کر ره چو آله شد از کم و بیش
 روانش ز بس بود بریان شد
 بد او ریگی سخت پمان بست
 چو شاهی ایران بو گشت است
 ز روانش موبدان حواس گشت
 چو از سوخرا خاطرش نوشت
 میان همان بخت بوزر گشت
 هم از فیسوفان بدش گشت
 فرستاد بر زوی سوی گشت

(زوران)
 خواجه که سپید قل تیره
 شد

(سپهر پاره)
 ما بود که مقصراک ایسا
 برده تا حکم در حق ایشان
 صادر شود

که اکنون کلید است ما سخن
 بداد و بزرگی و فریبک را
 ز بقعه شاه از ترا دکیان
 چو لسی نیاید شی نامو
 فروغ بر آنکند ز درایو
 و همبزی کردناش بس
 بداد و بدانش با بن و را
 نیاید بستی چو نوشیرون
 هم او بود حکمی و هم بود
 بهر جای کارا گمان و ا
 ز وادش بهر جای شان
 بنخستند از او مادران

بپلوزبان آوردش در
 بمیداشتی کار ایران پیا
 که بستند بر تخت این میان
 بنید چو شاه کیستی در
 بد و نارش آرد و خون و
 که د او ش فروغ بود را
 چو شاه نشست بر روی گاه
 که هم با پوشه بود و هم
 هم او میرد هم سپید او
 جهان را بدستور کند ا
 پر از مهر و شیرون کسی است
 که ویران از او شد بسی بود

(برزق)
 نام حکیمی که نوشیرون را
 بست و بنیاد

(کلید)
 کتاب کلید و میند که بر
 از سانکرت به پلوت
 نمود

(زخروش)
 نام سیر و پس اعظم است

همه نام قصیر سپید بود	بیشی ه برومی گشت ایور
زن کوزک و مرد و بزنا بود	همه مردم زوم را کرد ایور
ز انطاکیه تاخت باشهر روم	بنیادخت تشس در آباد بود
باشستن عهد پیوستم	سایند اورا بجور و چشم
نخوشش همه سوی قصیر بود	ولیکن چونیکو کنی او
ایرکات ایران مبارزید	که او عهد نوشیر و انرا
که تباقت نزدیک شاه جهان	از و منند رمازی آید جان
له اول بقصیر کی نامه کرد	نه کسری چنان جنگ خود کرد
باید ز کسری شد سبخت	چو قصیر نذرف و تنی گرفت
بر آراست برجهت بقصیر	که اسفت از او ما بر دار
ز نیروی او داد بر خاک بود	همه شهر سورا و کالیسیون
همه شهر را کرد باخان چو	بانطا کیسه در نما این بود

درسی
که کسری بار و میان
دنبال کسری شد
۶

(سوراه)
نادر لب فرات از
نککات زوم
۱۶

یک انطاکیه ساخت ز نو بد
 ایران و می همه برکش
 بنجید هر کسی خواسته
 چو قیصر شد از جان و یا
 فرستاد با بار و ساو کرا
 که شاه همه بشود از تو کم
 ترا زوم ایران ایران چون
 بستند چنان با شیر ما
 ز نو یار پر کرده سی چشم کا
 بگاه وی ایران مین سپرد
 که بهشتا دلیون ز نیم و
 هم از نیکوئی بجایی شد

همان نام او زیب خسر نهاد
 در آن شهر نو شادمان جای
 زمین چون بهشتی شد آرا
 بزراشتی از خسر و یار
 که و کان خوشان کند را
 پرستار و در زنیار
 جدانی سپه ابا بدین بود
 بهر سال بیای و می و
 با ایران دهند از در بار
 چنان شد تو المکر بیم و
 بسا از شهر داد کی موزه
 که ده تن بصد پیش ابر

(زیب خسرو)
 همان انطاکیه خسر
 بعد از خرابی انطاکیه
 آن بساخت و ایران
 در آن جای داد

انگولن (انگولن)
در آنجا تبه هزار نفر
بیل هنر اورد
غلبه جیتند

در مین (در مین)
نژاد منستان که در آنجا
بعد و دقلی بر سپاه
نوم غالب شد و شورا
تشن زد

در روئین (در روئین)
نام قصیر و دم بود

در میان شاه (در میان شاه)
چنان خورد که مادر مرده
خانان کستان برا
کسری آورد

بد انسان اندر روز کمگون
بشهری تین با ش روین
چو شد نخت ایران ز ش جن

ز رویا یکی شکر آمد زبون
ساکت شد از شاه ایران
در انام کرد و دوشین

پادشاهی هر مر

پس وی جباخوی بر مرد
بذی دانش دخت خایان
جوانی بی آرم و مشرب بود
زنی بر که بد آید نوروم
جباخوی تی بر سپه بر کشید
سپه دار را بود مورس نام
بر آن که بکشود کسری و
اخر مان که سردار ایران

بر او ز کت شاهی شایان
که مهران پستاکر دور گز
از و دانش و قزبی دور بود
همی خج است کا و را شود
سوی شط بغداد شکر کشید
در ایام سز و شاد کام
دگر ره گرفت از آبادی
بهر جاپناه دلیران

بجای سینه خور و از روی شکست
 انهم خسروان نادر کزین
 شکست اندر آورد بر روی
 نبرد در تیسریو پوس
 و کمره به نیز یک خانب
 وزیر روی خاقان چین
 دوره صد هزار سواران
 چو آمد نبرد یک بحر خسر
 فرساده بر فرنگش سپاه
 در آرام شکست کمان
 همان جاوه را کشت پن خطا
 فرساده آن تاج آن کوسو

همه موقع و از برش دوست
 با برود در آورد در چشم
 ولی خویشین کشته شد در این
 بر زم اندران کشته شد پس
 قرا پا در اکتب بر کل
 بسیار است شکر پی کارا
 اندر واد بر خاک ایران
 زیرا ایران حیت را که
 در آرام جوین پو است
 که او بود چون کاشان
 ز خاقان سبی ما بگرفت
 نبرد یک سالار ایران

(نقشه)
 یعنی همان است در آن وقت
 خنک پروردگار نام است

در تمام خسرو
 همان نهمه و سپه ارمان
 ایران است

در همه
 ایضا نام پی از سپه ایران

چکاو

شاه امور گشت از او بر سر	بیکار روش فرستاد با
بلازیک آمد و در آرام کرد	که بر رویان رود سپهر
چو آمد نزد یک دودار پس	ابر رویاش بندد سر
بر و ناخت روم سپهر	که را خورش گشت در جنگ شوم
ازین گشت شاه جهان خست	که درون شاه است کین
فرستاد بهرش لباس تان	با خدین نامی بر بطران
چنین گفت بهرام بی با سپه	که خلعت بدین فرود شاه
ز تحت کیان بود شاه	سپه روز او از من آید سپه
بهرام گفتند ایران	که ما خود نیندیم برین
چه ارج تو این است نزد یک شاه	نخواهیم هر مرد را پادشاه
بها بخوی اند زنی چنگر	تدو شورت خواست از زانی
برو گفت یهیم ایران	جهان تو دار همی شست

(لازیک)
م لازی که گرسنه

(رومن)
م هر دار روم که بهرام
پس نشاند



دو کروزه شد حال آن نامور
 بسراوفادش موهای
 مگر خان توج ران بشه نامه
 فرستاد سارا ام پادشاه
 سپه بکفت که در پاتی سیا
 وزان پس بر مریکی نامه
 یکی سله از خنجر انباشته
 فرستاد از ایدر بر شهر
 بدان از شش نامه در میان
 بفرمود پس چاره نو کند
 بینهواست تا بر سپهر
 خود آگاه فی خسرو از این
 خوب

غش و یگر و کشت باسج کرد
 یار است و بیم و گناه
 شکایت ز بهرام خود گامه
 که ما کار بحسبم سازد و بنا
 بسایه او را چو دریای سیا
 هم از آن کج خنجر سر خار کرد
 یکایک سرتیج بر گاشته
 پرالنده بر کرد هر سو
 نیاید نیز و یک کار انکسار
 درم سپهر بر نام خسرو کند
 سر آرد مگر بی گشت روزگار
 چو بشنید بگفت از باجو
 چو بشنید بگفت از باجو

(سارام)
 نام یکی از سرداران ایران که
 به فرجی بجای بهرام فرستاد و بر او
 اورا در زیر پانی پستان بگشت

از آن می بگردم بی پایا
 بدم لشکر شاه گردن سپه
 ز بر قل چو پستندین سوره
 که ازیم هر مرزبندشان
 پس نگاه آیین شسب سوره
 که بگردم را بازار دوا
 شانه بشکر که شش گشته
 سپاهش بندوی کینت
 که این حسد و خاوی خست
 ز دیده بشنند آن در شرم
 جها بخوی بندوی دیگر سپه
 همان ز سرش تاج بردار

همیشه شتا این شاهی کجا
 که رفتند از ایران سوی روم
 بهرام پیوسته شد اگر
 مبادا سپه آرد و برایشان
 ایا لشکر آید سوی کارزار
 و یا خود سرش ابرو درو
 که اختر شاه برشته شد
 که او بیک چشم با نرفت
 هوادار خشن راوه نوبه
 سوخا فرسند با خون گرم
 که پیش گرفتند بر پا و سنا
 ز بخش بگونار برگاشتند

ایام آفتاب چنان رخ
 وزان پس بروند پرویز را
 نشاندند او را بخت می
 غمی بود سپرد ز کارید
 می جو سگوارش سپادش
 برنده ای بر دو سر مرگ
 بخشید او را اسزان سپاه
 بر شد پستم و بندوی

بچشمان بر فرهاد و دماغ
 نکو روی شاه دلاور را
 بر شد پیش لبان رفته
 نهانش بر آرزو و خسته
 خورشهای شیرین اندازید
 ز خسرو و شش بود بر باد
 پرستش نیاید هم با برود
 باشند در راه شیر تر

پادشاهی خسرو پرویز

جو بر بخت بسمت پرویز
 بدروش بخشید بسیار
 سر از ابهانی خویش

بسیار است جوشی جوانده
 همانرا نوارش بسی کرد
 همه بسند یاز از زندان

فرستاده اش نزد بهرام کرد	ز هر کوی تشریف ساستی کرد
همی گفت که باز آید براه	نمایش سالار ایران چو سار
پسیدار ایرانش خواجه آمد	نیارم ز کردار او هیچ
فرستاده را گفت بهرام کرد	که سازم بجزوی و پستبر
که از روی باشد او را ترا	بر آورد ز کار بزرگی مباد
الان شاه چون شهر یاری کند	که بر کشتن شاه یاری کند
منم شاه دیدار و الا که	همان دشمن برود بیداد
چو خسرو بگردد امیر	خوش گشت چون گل
بدانست کان رو کون در	نخورد بدین گفت از راه
بگردد سپی استمانا بجو	وزان پس سپه سومی بر پاد
همینجوست خسرو همچون کند	جان بگردد امیر و ازون کند
پس راهم دل بری با خست	که کاری از ایشان خست

(الان شاه)
 خسرو پرور بود و خود
 ساسی

برو مات ورد بحسب اسم
 تی چند بودند مشهوره او
 که شت از میان نظر قرات
 پروپس کو بد بز کو لو اول
 و کرد روز خسرو از ان هم بود
 که او بود قیصر در ان روزگار
 بیار است مورس کتنگن

ندید هیچ چاره بعین سیر از کبر
 که خسرو سوی او اورود
 بسیر سیر یوم آمد از ان قلات
 پذیرفت شاه رنج خنده کمال
 یکی نامه نوشت ز می ریوس
 از خواست یاری پی کارزار
 دوران کار شد با سیران می

پادشاهی بحسب اسم چوبینه

وزان روی بهرام بل با سپاه
 بنده اندر آورد بند روی را
 ولیکن سپه را سپهر نو
 بسیر بنجسار افسر خسرو

بهر سو پرورش موزی شاه
 همان کرد پستیم و کبر روی را
 همه مردم از خویش خستند و ساق
 نگارش همه کو بهر مملوک

(سیر سیر یوم)
 نام یکی از آن حکامات روم در عصر
 خلعه روم و ایران

(مورس)

نام قیصر روم بود

(پروتوس)

نام کوتوال قلعه سیر سیر یوم
 که از خسرو پرویز پذیرائی کرد

۴

ز دیبای زلفش این نهاد	همه کای و گرسنی درین
که او سوی قیصر سپرده است	چو آله ش از کار پروریش
همه دوستی بر سر خاسته کرد	بمورس از خود کی نامه کرد
همی بطرف آستانه و سحرگاه	که هرگاه هستی صبرین کارزار
مسو پوتی را سپارم و	سپاس فرخ او آن که درم از آ
که زار میسینه تا بشهر آمد	وز انرو می خسرو بدادش بود
بیا و وی اسپه بسیر بر	همان شهر و راه مستعصر بود
کمریار او بود و سنخ سپهر	بخسرو کرایه قیصر بود
همان دستر خود چو مانده	سوی او فرستاد کنج پوسا
که قیصر به پیروز کرد و	ازین آله شد بایران
همان دستر خود بانها	سپاهش فرستاد و بیج بودم
ز بهرام مل روی برتا	بزرگالی روانی ز نو یا

ز مسو پوتی
 بخین فرات و بسید
 ارا بخزیه نیر کوبید

که بهرام چو بیتی رش روی بود
 را نند بند روی من از بند
 دلیران سوی مدینه فرستیدند
 چو خرد بر زمین دستم شتر
 چو کرده می بندوی شکر در
 سپاهی باورد خسه و کرا
 چو رسیدن کوهان آید
 همان تیر بهرام صفت
 سواران همه بر شسته با
 نهادند آورد گاهی بزرگ
 بزرگ آیس در زلفه کشیدند
 آباده نهر از سواران کهن

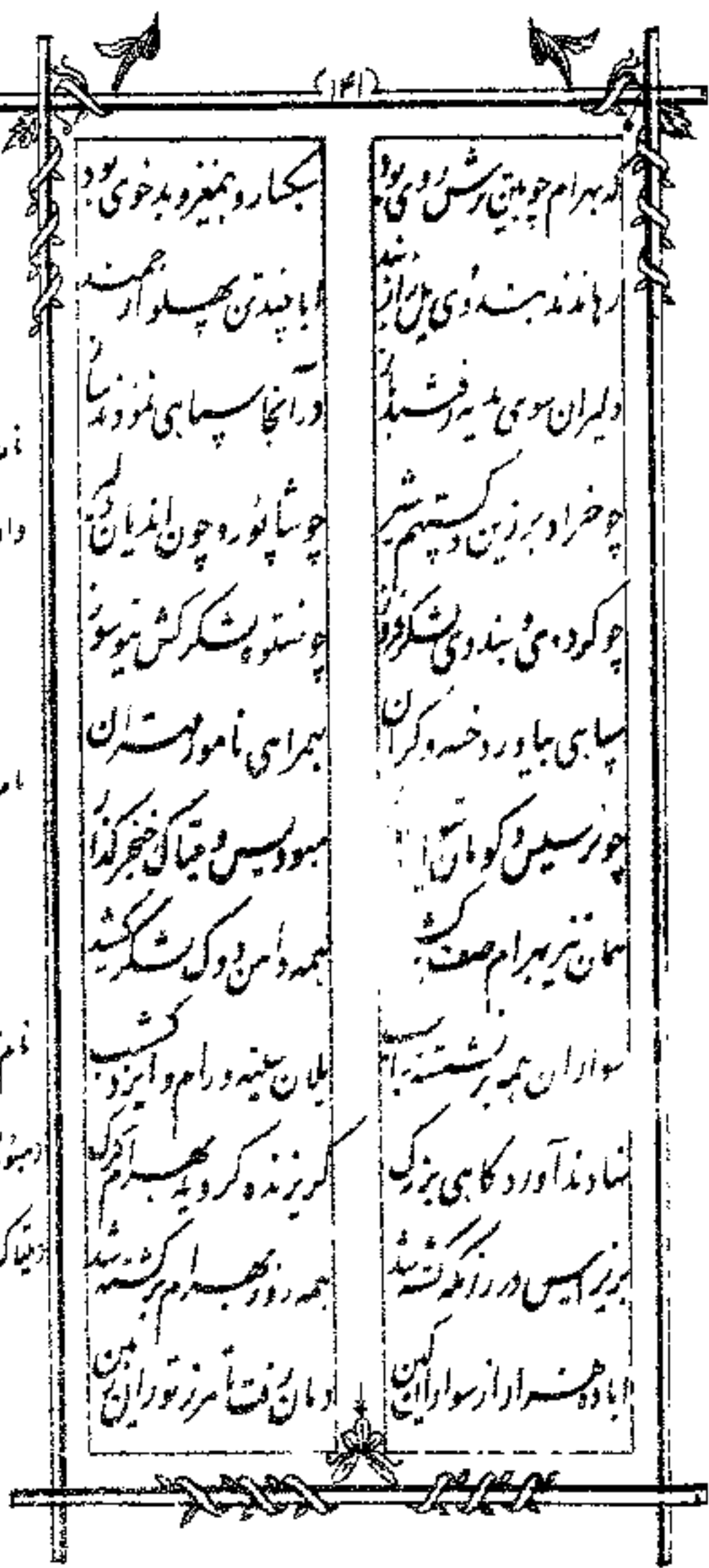
بکار و همغیر و بدخوی بود
 ای پندتن چهلوار چمنند
 و را نجا سپاهی نمودند
 چو شاپور و چون اندیجان
 چو نستوه شکر کش تیوس
 بهرامی نامور مستان
 به بودیس و قباک خنجر کذا
 همه دامن دوک شکر کشید
 بیان سینه و رام و ایرود
 کویزنده کروید بهرام
 همه روز بهرام بر کشیدند
 اومان رفت نامر ز توران کهن

(بندوی)
 نام خسرو از سرداران ایران
 و اور از دیوان بندویس

کشته
 نام خالوی دیگر سرور است او
 دستا نام بر فتنه

ردوک
 نام و شتی که آنجا جنگ واقع
 (به بودیس) نام یکی از سرداران

زیناک (نام یکی از سرداران)



بشکسته بردست برام
 که از تیغ برام آید
 که او گشت در جنگ با و
 نشان چو سپاه باج
 ز شش نامه بر کتیر تا بعد

بشش نامه گوید که گوشت
 مرکوت بوده است کوهان
 نیا تو پس هم هست شریف
 ز کار نیا تو پس بندوی شاه
 کی دستهای است در بلی

دکومان بول
 دارم و دم که در شاهنامه
 روی خوانده و گوید
 این کشته شدت

پادشاهی خسرو پرویز ماروم

بها بخوی خسرو بر آید تخت
 زمان در آید آماج
 بر آورد از جان شاهان
 پرستار دینار و کج
 که میگفت بر جای آباد
 نهانی همی جنگ کرد

چو برام رایت گشت
 همه خمیه او بتاراج
 سپه را نداد و جان
 برومی سپه او بسیار
 ز کهنار او را همیشه
 چو ایشان بوی دم

رینا تو پس
 بر سیم سردار و دم
 مل او ایرای نه بوده
 ز یاد
 بین خسرو بود علی
 عدل و است امر بدارن

تبه کرد چشم و بندوی
 خبر داد و را که تیسهر
 بختند مورسین ارومیان
 و سپه دژ یک خسرو
 پذیرفت آردگان
 سومی بخریره بیار
 سپه داشتند در جنگ
 پس در ازای شطرنج
 نزدیک دارا که بد آورد
 همه لشکر روم را کرد
 زنده او تا پیش یامی
 سراسر همه خاک لیدی تمام

بر افراشت زین کردوی
 زمین زمان بگیری راه
 تن شاه نوکاشد از نمیا
 بسی بدید و کوه شاه
 وزان پس می دم لشکر
 از و لشکر روم کردید
 که در من بی نام آن سفر
 بدست اندر آورد و چنگ
 در کرباره رومی سپه
 همه کشور و قوم آورد
 تب کرد آن زمین را بوی
 شاه از خون رومی سپه

(مورسین)
 نام قیصر روم که پسر زین خسرو
 بود و نامی از او بود

(نوکا)
 نام کشنده مورسین که بجای او
 قیصر شد و رومیان او بر باد

(بخریره) بین سغلیان است که از
 سوپوتومیای نامیده
 (از من) نام سر کرده رومیان
 که در جنگ ایران کشیدند
 (دارا) نام شهری است از
 استخرکان است

همی سوخت تهر و همی سوخت
 بتاراج رفت آنهمه کاپود
 کھیا سب ان را بزر و بزر
 هم از جا طیفان بسی مار
 و کرده سری مگر سنگ
 باسکندریه جهان خست
 کشاید مگر شهر شاپور
 که در جنگ آورده چینی
 زمینش هر بار بد خود
 و با خود خستدین با کام
 از دور و میان از تن سدر
 بهر قل مگر کار آخست

ز بیانی نیر تا با کشد
 بشهر آردس شده سر
 در سال سر بار در او
 صلیب سیجا بتاراج بر
 چو خسرو بی جهان تک
 ز سودان بجای پید
 در سال کرد او سپاهی
 پیدار سا پس کرد
 مگر نام سا پس سا بود
 بشنامد خوانده است
 چو شاپس آمد بسال
 که آن شهر زد یک ما

بیانی نیر
 مملکت دیار کج

(راویس)
 شری از استجکات
 روم

شاپور
 ری نزدیک ایلام
 ن بختار افاضی کوی
 خوانند

سره چو پین
 در روم که در شهر
 سپاه ایران

کاپود
 مگر خستد قهر

بزور تی دریا کدر کرده
 بلا به از دوستی حواست
 چنین ماکه آن نام در نرم
 رو انگر و سا پس از شاه
 چو سا پس آمد بر شهر یاد
 بفرموده زنده کند بدست
 فرستاد سربار را حامی
 بدو گفت روشی بر سر
 گزار اندر آفتاب و ن
 بافت بر تل ازین آفتاب
 یکی لشکر راست بهر
 بسجید بر چنگ سیران زمین

بسی که مناسا آسین
 زبان انجوبی بسیار است
 ابابکر قش و ستی گرم شد
 اباجد تن از سران سپا
 میان سران خسرو و سوس
 که با قیصر روم کشیدند
 که پس را انداختند
 همه شهر قسطنطنیه بسوز
 با پستان بزل آزار خا
 نه دید او همه کار خسرو سپا
 ز مردان باغی روم و فرزند
 زمین بیک کز زمین

(پستان)
 یعنی دانه کوزه است

دروان رفت تا سوی ایرما
 همان شهر کاژاک را برکشود
 خود آگاه فی خسرو ازین گنج
 بت دلوارومی خوشگوار
 چو از کار برشل خبر یافت
 فرستاد سوس سپاهانی
 ولی نامور برتسل جنگی
 راز آس در آورد و گشت
 بنسند خود نیز سارا بجا
 در آنجا همی رفت تا طاعت
 چو خسرو چنان پدید گشت
 بقیستی جت و صبر نشناخت
 هم از تار پس سوی ابیات
 با تریق اندر آورد و دو
 شسته بار اسگاه ار
 پرستید و آنکه بودی کا
 که تکاند را آورد و بر سو
 که زومی مگر آمد از جنگ
 بهر سوز خون اندر آورد و چو
 سپه را همه روز بر گشتند
 همان کرد سا ایس گشت و ک
 همه دشت را کرد و در باغی
 بشهر شلوسی سارا بجا
 ولی شه محبت صبح

تار پس / غشت
 دالبانیه عبارت از لکرو
 است

کاژاک
 امهرار و پسته در زمان قدیم
 در آنجا اشک دریاچه
 ناسان گون در آن ظهور
 آورده بود و چنان تعبیه کرده که
 کالم اختلاف هوا باران
 بحسب خسرو در آن میان صدا
 رعد و خند میدهد

تریق
 نامی است در سوس

ازین وی پسر بودی
 و ران وی شتران
 برین که از فرود سرد و زور
 بکج شمی خود کز زین
 برزگان کی انجمن ساختند
 نشاند شیر وید را جای
 مگر نام بودش فرخ قباد

نشسته دلیرش هر مرد
 آتی کند بگرفت بر شیر
 نیا سود از جنگ زدی
 باورد که پیچ اشکرمانند
 پس از شابی بنید
 که او بود شتر زندی
 کز او گشت ایران همه شد

پادشاهی قباد معروف شیر وید

قباد از بر تخت زین
 بران تارسانی را آباد
 بهمراهی چوپ و ارج
 بقصر همه باز پس او رفت

بهر قتل کی سخت پیمان
 که گرفت به خسر از ملک
 که آورد سر بار
 کزین پس نیا شرم بار

رادر آیس
 نام سردار ایران
 نام پسر درود کج بود
 ر سا آیس
 نام سردار و کج ایران
 شاه پادشاهی
 (سلوک)
 شهری بود نام او را می
 نزد پادشاه

بسر خستردی کشت شوم
 که با پاکت اوه بدان
 که سیرای فرخنده بودیش
 بزندان همی بود شیر و پن
 سر آورد بر جسم کی روزگار
 که او نیز آمد ز ناشن فرزند
 همان تخت و شاهی سیرا

ز ایران سپید شد می خسترد
 وزان پس سر آورد ز زور
 بخت آن بدوشم زانام
 که خسرو را کرده بد جان
 بر آورد بد اورا همی بسخت
 نیاید بر این کار شش ماه
 بزومی بزاد و بسومی مبرد

مردان شاه
 اسپر خسرو که از شیرین دان
 نیرویه اورا در برابر خسرو
 بر که او و نصیب خسرو بود
 نیرویه را از جهت او بزندان
 کرده بود

پادشاهی اردشیر پسر شیرویه

ابره گاه شد هفت ساله
 که او بچپلوی دیبا بستگار
 بدست چنان مرد تیره روان
 که بر تخت شاهی نشیند

که انبایه پوشش که بداید
 به سپرد خسرو سپرد او سار
 پس از هفت ماه شد آن
 که مایه کار بود می کران

ر سپرا
 نام شیرین خسرو
 شیر) نام پسر شیرویه بود
 رومیان اورا آذر کوبینه
 بد خسرو) نام سپیدار
 بان که از شیرین سخن گران

اکبرانی
 و خسرو پرویز و اورا سر بدار
 ز پس عمر این نه گفت

پادشاهی سریار معروف بکران

کران پید آن بدیدر آد
 بسر بنخا و افسر و لغزو
 در اکت شهران کران سوا
 چو او شده کاهن شا
 بختند از ختم شاهان

که چون او سپید بیتی میان
 همی بود بر تخت پناه بر
 چو از شهر رفتند سوی کما
 همه بجهه مروان آن
 اندیدند از آن باداران

(شهران کران)
 نام یکی از پسر داران ایران
 که از در بخت

پادشاهی پوران دخت

ز خسرو یکی دخت پوران
 چو پوران بگاه اسپه نوگر
 بر دیز روز را پیش او
 چو ششماه بگذشت او هم

تا ندید بر تخت و شد کار
 نشانی ز سپید و خوشتر
 تبه کرد جان اندیش او
 بهر مرد تخت کنی را چه

۱ هر میدان پس هر کوه
 همان هر مردست و فرنگیان
 در زمان او اعراب و خل حد و
 شد

پادشاهی هر میدان پس

بسر خستر بدی گشت شوم	زیر آن سپیدی مضر بود
که ناپاک ز او بدان	وز آن پس سر آورد ز پود
که سیرای فرخنده بودش نام	بخت آن بدوشم زانام
بزدان همی بود شیر و پیر	که خسرو را کرده بد جان
سر آورد بر حسب یکی روزگار	بر آورد بد اورا همی بیچار
که او سیر آمد ز نامش فرام	نیامد بر این کار شش پانام
همان تخت و شاهی سیرا	بزدومی بزاد و بسومی نمرد

مردانسان
 هم پسر خسرو که از شیرین دشت
 شروید او را در برابر خسرو
 بر آنکه او و لعیب خسرو بود
 شروید را از بخت او بزدان
 کرد و پیود
 ۳۳

پادشاهی اردشیر پسر شروید

ابرگاه شد بهفت ساله	که انبایه پوشش که بدارد
که او چهلومی و با سگ	به پیروز خسرو سپرد او سگ
بدست چنان مرد تیره روان	پس از بهفت ساله شد آن
که بر تخت شاهی نشست فرام	که رایه کار بود می گران

در سیرا
 نام شیرین خسرو
 ۳۴
 شیر) نام پسر شروید بود
 رومیان او را از کوه کوه
 برد خسرو نام سپیدار
 مان که از پسر را بسخن گراز

از گران
 و خسرو و بزرگوار سیرا در
 پس فرامین تیر گفت